

نمایشنامه

پاپ پادشاه

نویسنده فرزاد اباسی

شخصیت ها:

دانش آموز ۱

دانش آموز ۲

دانش آموز ۳

دانش آموز ۴

(پیشنهاد می شود این نمایشنامه توسط دانش آموزان پسر به روی صحنه رود.)

صحنه اول

قصر پادشاه

پادشاه: ای سرباز بگو ببینم از اوضاع مملکت چه خبر؟
سرباز: سرورم همه چیز درست و صحیح طبق فرمایشات حضرتعالی پیش می‌رود.
پادشاه: از کشاورزان چه خبر؟
سرباز: در حال برداشت محصولات از زمین‌ها هستند.
پادشاه: میخواهیم امروز به زمین‌های مزارع سفر کنیم.
سرباز: چشم قربان همه چی مهیای سفر سرورم است.

صحنه دوم

پادشاه به بوته‌ها و درختان کاشته شده در مزرعه نگاه میکند و مات این همه نعمت است.
پادشاه (به سرباز): ای سرباز؟
سرباز: بله قربان.
پادشاه: این مزارع متعلق به چه کسانی است؟
سرباز: قربان این مزارع متعلق به دوستان و اهالی پیرو پاپ است.
پادشاه (با ناراحتی): دستور دهید مالکیت این زمین‌ها به پادشاه داده شود تا اوقات خوشی را سپری نمایم.
سرباز: اما قربان...
پادشاه: اما قربان ندارد... دستور ما اطاعت امر می‌خواهد.
سرباز: اطاعت قربان... فقط ای کاش پادشاه با پاپ مشورتی می‌کردید ممکن است این امر پسندیده ایشان نباشد...
پادشاه: (به سمت سرباز حمله میکند) میخواهی گردنت را از دست دهی؟
سرباز: (با ترس) نه قربان منظوری نداشتم.
پادشاه (یقه اش را رها میکند): پس کاری که گفتم انجام بده.

صحنه سوم

قصر پادشاه

سرباز اول: قربان نخست وزیر اجازه ورود می‌خواهد.

پادشاه: بگویند وارد شود.

سرباز: نخست وزیر وارد می‌شود.

پادشاه: چه شده است این چنین هراسانی؟

نخست وزیر: جانم به قربانتان خبری شده است.

پادشاه: بگو ببینم چه شده که تو را این چنین هراسان کرده.

نخست وزیر: قربانتان روم پاپ علیه شما در شهر شایعه کرده...

پادشاه: پاپ؟ علیه من؟

نخست وزیر: بله قربان.

پادشاه: که چه؟

نخست وزیر: اینکه شما از دین درآمدید.

پادشاه: (خشمگین) چی؟ من؟

نخست وزیر؛ متأسفانه بله قربان.

پادشاه: دلایل چیست؟

نخست وزیر: راستش...

پادشاه: (با فریاد) راستش چه؟

نخست وزیر: اینکه شما برای مزارع بی‌مشورت با پاپ تصمیم گرفتید...

پادشاه: خدای من... این شایع برای این تصمیم من است؟

نخست وزیر: بله قربان.

شاه: (به فکر می‌رود) این کار باعث بی‌اعتمادی مردم به من می‌شود باید فکری کرد... زود

باشید دست بجنبانید باید کاری کرد تا همه اهالی شهر خبردار نشدند.

نخست وزیر: می‌توانم پیشنهادی کنم؟

پادشاه: بگو ببینم.

نخست وزیر: کاش به دیدن ایشان میرفتید و از نزدیک با وی صحبت میکردید.

پادشاه: (فکری میکند) بد هم نمی گوید. (با خود) آری... (رو به سربازان دیگر) آماده شوید به سراغ پاپ میرویم.

(پادشاه و نخست وزیر از صحنه خارج میشوند.)

صحنه چهارم

(پادشاه همراه دو سرباز پشت دری ایستاده است.)

پادشاه: لطفا در را باز کنید باید با شما صحبت کنم. (جوابی نمیشنود) با شما هستم ای پاپ. لطفا در را باز کنید. (جوابی نمیشنود.)

(موسیقی اوج میگیرد. این بار پادشاه زانو میزند تا بلکه پاپ او را بپذیرد.)

پادشاه: اشتباه کردم ای پاپ لطفا در را باز کنید. آبروی من دست شماست. (بی جواب) دستور میدهم همه چیز مثل روز اول شود... باز کنید این در را... (پس از التماس فراوان و گذر زمان در باز می شود.)

(صدای زنگ مدرسه شنیده می شود)

دانش آموز دو: خیلی خب خسته نباشید.

دانش آموز یک: آفرین پسر چقدر خوب بازی کردی فکر نمی کردم آنقدر خوب بتونی بازی کنی.

دانش آموز چهار: واقعا؟

دانش آموز یک: اره آفرین.

دانش آموز چهار: تو هم خیلی خوب بازی کردی واقعا مثل یه پادشاه... فقط یه سوال؟

هرسه دانش آموز: بله؟

دانش آموز چهار: حالا این آقای پاپ کی هست؟

همه با تعجب: چی؟

دانش آموز پنج: میگم این پاپ کیه؟

دانش آموز یک: یعنی بعد این همه مدت تو نفهمیدی کیه؟

دانش آموز پنج: فهمیده بودم که نمی پرسیدم.

دانش آموز سه: تپل فک کن یه خوراکیه...

دانش آموز پنج (عصبانی): چی؟ با منی؟

دانش آموز سه: پس با خودمم؟

دانش آموز چهار: میام لولت میکنم ها!

دانش آموز سه: با کی؟ جرات شو نداری...

دانش آموز چهار: حالا میبینی (به سمت دانش آموز سه حمله میکند. دانش آموز دو آنها را از هم جدا می کند.)

دانش آموز دو: بس کنید ما اومدیم کنار همدیگه یه نمایش اجرا کنیم... من فکر میکردم شما دوتا رو کنار هم بزارم تا بازی کنید باهم دوست میشید و اختلافتون حل میشه..... به نظر اشتباه کردم...

دانش آموز سه: تقصیر من چیه، این از خنگی خودشه که این سوال می پرسه....

دانش آموز یک: حالا چرا توی این مدت که داشتیم تمرین می کردیم نپرسیدی...

دانش آموز چهار: آخه تا حالا نمایش رو تا آخر نگرفته بودیم...

دانش آموز دو: ما میتونیم توی تئاتر از هم خیلی چیزا یاد بگیریم یکیش همین دوستی و تعامل باهم... بعدشم پرسیدن که عیب نیست... خوب شد که قبل اجرا سوالتو پرسیدی... ببین پاپ یعنی پدر... پاپ ها در اروپا تا صدها سال قدرت خودشون رو به رخ پادشاهان می کشیدند... اگر یکی از پادشاهان اروپایی تصمیم می گرفت در برابر پاپ خودی نشون بده دیر یا زود پشیمون میشد... دیدی که توی نمایش ما هم همینطور شد.

دانش آموز چهار: چه جالب...

دانش آموز سه (با تمسخر/ رو به دانش آموز چهار): حالا دیگه سوالی نداری؟

دانش آموز چهار: نه.

دانش آموز دو: (رو به دانش آموز سه) تو خودت اینارو میدونستی!؟

دانش آموز سه: راستش نه...

دانش آموز دو: خب یاد اون ضرب المثل افتادم که میگفت پرسیدن عیب نیست، پرسیدن عیب است... سوال رفیق مون باعث شد تو هم آگاه تر بشی به نمایشی که داری بازی میکنی.

دانش آموز سه: آره درسته.

دانش آموز یک: آفرین رفیق.

(هر چهار نفر با خنده وسایل نمایش را جمع کرده و از کلاسی که در آن نمایش تمرین می کردند خارج می شوند.)

پایان

1401